



سایه روشن زندگی

روایتی از زندگی شهید جانباز «حسین نیازی خاتون آباد» که نگذاشت زخم های جنگ، میان او و خانواده اش فاصله بیندازد



حسین با اشتیاق منتظرش است. در تمام این روزها، خودش هم برای آزمون استخدامی آماده می شود و چند ماه بعد، کارمند اداره تعزیرات است. وقتی درس اشرف تمام می شود، از او می خواهد. آزمون قضاوت بدهد. آزمون قضاوت دیگر شوخی نیست اما حسین کنارش است. همان سال اول، در آزمون قضاوت هم پذیرفته می شود و خانم قاضی، هرروز باهمسرش از خانه بیرون می زند و حسین به اداره تعزیرات می رود و اشرف، راهی دادگاه می شود.

نامه های ابدی

حسین جنگ را از نوجوانی می شناسد. متولد نخستین روز فروردین سال ۱۳۴۹ در مشهد است. هفده ساله است که به جبهه می رود. دهم اردیبهشت ۱۳۶۶، در عملیات کربلا ۱۰ در منطقه سلیمانیه عراق مجروح می شود. ضایعه نخاعی و آسیب شدید یک چشم، مسیر زندگی اش

مریم شیعه اسینی جای را به او تعارف می کند و حسین مثل همیشه می خندد. جای را از توی سینی برمی دارد و بعد نگاهشان به هم گره می خورد. حسین، رفیق چندین و چند ساله پسر همسایه است. توی یکی از همان رفت و آمدها، پسر همسایه به او می گوید «دختر خانواده شیعی هم حقوق می خواند» و حسین بعد از دیدن اشرف، چند روز بعد، با مادرش برای خواستگاری راهی آن خانه می شود. حسین جانباز دفاع مقدس است و از ناحیه چشم و نخاع آسیب دیده است. اشرف این چیزها را نمی بیند. نه اینکه نبیند، می بیند اما باز به شوخی های حسین می خندد. شوق زندگی او، تا عمق وجودش می نشیند. وقتی پدرش شهید شد، سن و سالی نداشت. پیکر پدر تا سال ها به خانه نرسید و همچنان مفقودالاثر بود. اشرف با جنگ غریبه نبود. بی تابانی های مادرش را دیده بود و طعم گس انتظار، هنوز زیر زبانش بود. حسین را در امتداد پدر می دید، با همان صلابت، همان شجاعت و همان تجایت. حسین می توانست همه کس او باشد و همین طور هم شد. زندگی اش را با حسین تقسیم می کند، چون هم او درد حسین را می شناسد و هم حسین. درد او را. آن دو زبان جنگ را، بهتر از خیلی ها می دانند. حسین اهل سخنرانی های طول و دراز نیست. از تک گوئی خوشش نمی آید و می خندد و بقیه را می خنداند. توی جلسه خواستگاری هم بارها، فضای رسمی خانه را نرم می کند. آن روزها اشرف دانشجوی حقوق دانشگاه فردوسی

است و حسین، دانشجوی دانشگاه تهران. توی جلسات خواستگاری به حسین می گوید «فقط یک شرط دارم» و آن شرط هم درس خواندن و کار کردن است. حسین با جان و دل می پذیرد و سال ها بعد، او را تشویق می کند تا آزمون وکالت بدهد. بعد از قبولی اشرف، او را ترغیب می کند تا راهی تهران شود و کارشناسی ارشد حقوق خود را از این دانشگاه بگیرد. نتایج می آید، اشرف هر هفته با هواپیما و قطار، راهی تهران می شود و بعد از دو روز، باز به خانه برمی گردد.



روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع رسانی صاحب امتیاز

شبه

سال هفدهم ۴ مهرماه ۱۴۰۵ ۱۲ ربیع الثانی ۱۴۴۵ شماره ۴۸۶۶

Mashhadchehreh.ir Photoshahr.ir

نشانی: خیابان کوهسنگی ابتدای کوهسنگی ۱۵ دفتر مرکزی: ۵۱-۳۷۲ ۸۸۸۸-۱۰۵ نمایر: ۵۱-۳۸۴۹۰۳۸۴ روابط عمومی: ۵۱-۳۸۴۸۳۷۵۲ شماره پیامک: ۳۰۰۰۷۲۸۹

سایت شهرآرآنیوز را با اسکن این کد دنبال کنید

میتوانم اخلاق حرفه ای

اوقات شرعی مشهد

اذان ظهر ۱۷:۲۲:۵۱ غروب آفتاب ۱۷:۲۳:۰۰ اذان مغرب ۱۷:۴۱:۱۲ نیمه شب شرعی ۲۲:۴۰:۴۴ اذان صبح فردا ۰۳:۵۸:۲۹ طلوع آفتاب فردا ۰۵:۲۲:۴۲



۴ مهر

تقویم تاریخ

امروز سالروز درگذشت **رضا مافی**، هنرمند مشهدی و بنیان گذار هنر نقاشی خط است که سال ۱۳۶۱ از دنیا رفت.

محمود تقضلی، نویسنده، مترجم و روزنامه نگار مشهدی سال ۱۳۶۳ در چنین روزی دار فانی را وداع گفت.

۴ مهر ۱۴۰۰ ابوالقاسم ملکی، معمار و هنرمند آینه کاری حرم مطهر درگذشت و در جوار امام رئوف به خاک سپرده شد.

من و زندگی

ما در جبهه سرود خواندیم

قرار بود برویم جبهه. بعد از اینکه شناسنامه لا کردار را دست کاری کردیم و آن قدر ریش و سبیل نداشته مان را هی تیغ زدیم و هی تیغ زدیم که چند لاخ ریش در بیاوریم، نشد. یک روز گفتند قرار است با بچه های گروه سرود به جبهه برویم. ما بچه های گروه سرود «یاسین» از همه محلات شهر طبقه جمع شده بودیم. آن روز اعلام کردند همه بیایید بسیج که اعزام شوید. ما هم رضایت نامه گرفتیم، با خانواده خداحافظی کردیم و از زیر قرآن ردمان کردند. آب پشت سرمان ریختند و برایمان گریه کردند. تا ساعت ۱۲.۱۱ شب هم در بسیج ماندیم، اما از مینی بوس خبری نشد. شب سرشکسته و با خجالت برگشتیم. یک هفته بعد دوباره اعلام کردند بچه های گروه سرود آماده حرکت به سمت جبهه باشند. ما هم باز خداحافظی کردیم و رضایت نامه و آب و قرآن و گریه و باز برگشتیم با سرشکستگی به خانه. دفعه سوم داشتیم با بچه ها توی زمین ته گوجه زار فوتبال بازی می کردیم که تقی آمد و از همان بالا داد زد: - بچه ها بیایید برویم جبهه! ما هر چه فحش بلد بودیم نثارش کردیم. بعد وقتی سرپرست گروه سرود آمد دنبلمان با دلخوری توپ را کنار گذاشتیم و کیفمان را برداشتیم و بدون رضایت نامه و آب و قرآن رفتیم بسیج. موقع رفتن مادرم گفت: - کجا میری؟ - هیچ جا، شب برمی گردم. برعکس به مجردی که رسیدیم جلوی بسیج دیدیم مینی بوس آمده است. این بود که ما مجبور شدیم خودمان به جای مادرمان رضایت نامه جعل کنیم و برویم جبهه. مادرم آن شب منتظر من بود. ولی من بر عکس هر روز به خانه برگشتم. خاطرات جبهه ما سرشار از رویدادهای

بانمک و غمگین بود. ما تا وقتی شروع نمی کردیم به خواندن، آدم های شادی بودیم. اما وقتی شروع به خواندن سرود می کردیم، هم رزمنده ها گریه می کردند هم خودمان. ما خوزستان و ایلام را گشتیم، حتی در بخش هایی از خط مقدم هم اجرای سرود داشتیم، اما واقعا هنوز کودکان بازیگوشی بودیم که از جنگ چیزی نمی فهمیدیم. مثلا عاشق این بودیم که پوکه جمع کنیم. یک دفعه خودمان را به ضد هوایی رساندیم و چند پوکه ضد هوایی جمع کردیم و به زور قاب صندلی مینی بوس را فشار دادیم و پوکه را گذاشتیم آنجا. یک دفعه هم در خط مرزی ایران و عراق داشتیم می رقتیم، دیدیم چرخ مینی بوس دارد از ما جلوتر می رود. کنار یک سنگ ارتش نگه داشتیم تا راننده چرخ را تعمیر کند. بچه های ارتش استقبال گرمی از ما کردند. تیربار به ما دادند که هر کدام کمی شلیک کنیم، چند فشنگ هم برداشتیم. مثلا پرچم امام حسین (ع) را به جای میخ با فشنگ روی کیسه های شنی نصب کرده بودند. ما حالا کلی فشنگ داشتیم، این بار ریز سقف مینی بوس را پر از فشنگ کردیم. وقتی به اهواز رسیدیم جلو ایست و بازرسی ما را نگه داشتند. ما یک انبار مهمات غیرمجاز بودیم. بدون اینکه راننده و سرپرستمان بدانند. دزبان آمد بالا. همه ما قبض روح شدیم. چشمش که به ما افتاد گفت: - شما اینا چچه کار می کنید؟ و ما یک صد گفتیم: - ما گروه سرود «یاسین» هستیم اعزامی از طبقه. وقتی از جبهه برگشتیم نتوانستیم بیشتر فشنگ ها را از پشت صندلی دربیاوریم. فکر می کنم آن مینی بوس هر جا باشد یک انبار مهمات است!

بسیاری از تجربه ها را ندارد. هر روز با همه درد و خستگی، پشت فرمان خودرو مخصوص توان یابان می نشینند و دخترها را خودش تا مقصد می رساند. مهم است که حضور داشته باشد، در مسیر مدرسه، در گردش های خانوادگی، در سفرها و در اتفاق های کوچک زندگی بچه ها. نمی خواهد احساس کنند پدرشان از جهان روزمره آن ها دور افتاده است. وقت هایی را که بیماری و محدودیت های جسمی خانه نشینش می کنند، با مطالعه پر می کند. زیاد می خواند. تمام ده جلد قطور «تاریخ تمدن» ویل دورانت را خوانده است. غزل های حافظ و سعدی را از بر است و با کتاب هایش نفس می کشد. کتاب هدیه می دهد و با دست خودش، روی صفحه اول کتاب ها، برای عزیزترین هایش یادداشت می گذارد. قلم حسین نرم است و دایره واژگانش ستودنی است. برای الهه و آلمانا نامه می نویسد. در مناسبت های مختلف، ساعت ها وقت می گذارد و برایشان متن های محبت آمیز و فکر شده می فرستد. پیام هایی که پدر را زنده نگه داشته اند، کلمه هایی که حالا صدای او را به خانه برمی گرداند.

آخرین چای

زمستان سال ۱۴۰۱ است. یکی از دوستان اشرف برای دیدنش به خانه آن ها می آید. دل نگران است. به اشرف می گوید شب گذشته خواب دیده است که یک مرد، با چهره ای عجیب جلوی خانه شان ایستاده است. اشرف می خندد و می گوید همه چیز آرام است. بعد برای حسین چای می ریزد، به اتاقش می برد و خودش، دوست قدیمی و صمیمی اش را همراهی می کند. می گوید «زود می آید» و این زود، برای حسین دیر است. وقتی از مهمانش خداحافظی می کند و به اتاق حسین برمی گردد، نفس حسین رفته است، رفتنی آرام و متین. «حسین نیازی خاتون آباد»، ۲۴ بهمن ۱۴۰۱، فلیش در خانه از حرکت ایستاد و در پنجاه و دوسالگی، پس از سی و پنج سال زندگی با عوارض مجروحیت، به شهادت رسید. مردی که نو جوانی اش را در جبهه جا گذاشته بود. این بار بر شانه های مردم شهرش از خیابان های مشهد گذشت. بالین همه، روایت زندگی او، تنها روایت رنج نیست. او اجازه نداد مجروحیت، تمام هویت او و خانه را ببلعد. حالا از آن قرار قدیمی، شاید استکانی مانده باشد و جای خالی مردی که خانواده اش او را نه با ویلچر و دستگاه های اکسیژن، بلکه با شوخی هایش، با مهربانی اش و با کلمه هایی به یاد می آورند که هنوز در تلفن های الهه و آلمانا زنده اند.

کوچه

جنگ؛ امروز هم پرچم به دوش زن ایرانی است

روزنامه نگار

نه اینکه میلیون ها نفر شهید شده باشند، نه کل شهدای ما در جنگ و بمباران ها و ترور، حدود ۲۴۰ هزار نفر است. میلیون ها مادر شهید، به این معنا که میلیون ها مادر از جان جانان خود، از فرزند دلبنده خود، گذشتند. فرزندان بدرقه شده، هر کدام اول برای مادر خود شهید شدند و بعد به جبهه رفتند. زنان و دختران و خواهران شهدا هم با تعریفی چنین به میلیون ها نفر می رسند. مهم این بود که بانوان ایرانی با درک درست و عاشورایی از زمان، مردان خود را به میدان فرستادند حالا اینکه خداوند اکثریت فراوانی را به سلامت برگرداند چیز دیگری است. مهم این بود که زنان ما پشت ایران و اسلام ایستادند و از عزیزترین های خود گذشتند. مهم این است که زن ایرانی، مادر ایرانی، دختر ایرانی، خواهر ایرانی، امروز هم

ما جنگ را دیدیم و تا حدودی هم فهم کردیم، اما «عمق استراتژیک» آن را نه. ما جنگ را دیده ایم در هیئت خط مقدم. در شکوه حماسه مردانی که دست از جان شسته می خواستند وطن را از لوث متجاوزان بشویند. ما جنگ را به رنگ خون قاتل کردیم آن هم همه در قامت مردان، اما زنان را ندیدیم. نظام ادراکی ما به این واقعیت تنظیم نشد که هر مرد، تکیه داده به زنی است که ایستادگی را معنا می کند. ما از عمق استراتژیک هم که می گوئیم باز نگاهمان زنان را نمی بیند، حال آنکه اگر دفاع مقدس تا دورترین نقطه کشور امتداد داشت، ریشه اش دل مادران و همسران و خواهران رزمندگان بود. امسال که باز داریم جنگ را زیست و تجربه می کنیم می خواهیم نگاه و پندارمان را چنان نظم دهیم که همه زوایا را ببیند. به همین دلیل تأکید دارم که جنگ را باید زنانه هم خواند، چنان که مردانه می خوانیم. می خواهم به این حقیقت توجه دهم هر چند در عرصه واقعیت کسری از آن محقق شده است؛ ما میلیون ها مادر شهید داریم. تعجب نکنید، میلیون ها مادر شهید.

عکس روز

شاید بشود فقط گوشه ای از خاطرات کودکان از دست رفته را دوباره زنده کرد و جگر گوشه ای که حالا دیگر «نیست» را با یادگاری هایی مثل عکس، تصور کرد و گریست. من از مرگ و کشته شدن کودکان حرف می زنیم. تراژدی حمله وحشیانه آمریکا به مدرسه شجره طیبه میناب، که به اندازه هر کودک شهید، برش های مختلفی دارد. خاطرات خواهر و برادری که هر سال تابستان فلکشان را به مشهد می آوردند و به حرم امام رضا^(ع) می سپردند، رد ماکان نصیری و پولیور آبی که حالا رنگش را در آسمان باید دنبال کرد یا معلمی باردار که چنینش قربانی جنون صهیون شد. اول مهرماه امسال جای همه آن ۱۶۸ دانش آموز بی گناه خالی است؛ اما خاطراتشان در خیال یک ایران زنده است.

عکس و روایت: فهیمه فرخی / شهرآرآ

برای مشاهده گزارش تصویری که بازسازی حال و هوای اول مهر در میناب و ادای دینی به دانش آموزان مدرسه «طیبه شجره» است، کد را اسکن کنید.